

## فصل یک

من یک ساعت شنی هستم.

هفده سال از زندگی‌ام فروریخته و مرا تمام و کمال در سینه‌ی خود دفن کرده است. احساس می‌کنم پاهایم پر از شن و میخ شده است؛ و همانگونه که زمان پایان جسمم فرا می‌رسد، ذهنم مالا مال از دانه‌های بلاتکلیفی، انتخاب‌های انجام نشده و صبر به سر آمده است. دست کوچک ساعت بر روی یک و دو می‌نشیند، بعد روی سه و چهار، و زمزمه می‌کند: «سلام، پاشو، بایست، وقتِ

بیدار شونده

بیدار شو.»

او زمزمه می‌کند: «بیدار شو.»

نفس سهمگینی می‌کشم و لحظه‌ای بعد بیدار هستم، اما هوشیار نه. متعجبم، اما ترسیده نه، و به چشمان بی‌نهایت سبزی خیره شده‌ام که به نظر می‌رسد چیزهای بسیاری را به بهترین نحو می‌داند. آرون وارنر اندرسون بر روی من خم شده است، چشمان نگرانش مرا بررسی می‌کنند، دستش میان هوا جا مانده، گویی که قصد لمس مرا داشته است. خودش را عقب می‌کشد.

بدون پلک زدن به من خیره می‌شود، و سینه‌اش به سمت بالا و پایین در حرکت است. با شک و تردید می‌گویم: «صبح بخیر.» از اینکه صدایم مرا همراهی کند یا نه اطمینان ندارم، از اینکه چه ساعتی است و امروز چه روزی است، از این کلماتی که لب‌هایم را ترک می‌کنند و این بدنی که مرا در بر گرفته است.

متوجه می‌شوم که او پیراهن سفیدی به تن دارد. پیراهنی که بلاتکلیف در شلوار مشکی چروکیده‌اش فرو رفته است.

آستین‌های پیراهنش تا خورده و از آرنج‌هایش بالا کشیده شده است.

طوری لبخند می‌زند که گویی تماشا می‌برایش دردناک است. خودم را بالا می‌کشم و به حالت نشسته درمی‌آیم، وارنر جا به جا می‌شود تا به من فضای بیشتری بدهد. مجبور می‌شوم چشمانم را ببندم تا سرگیجه‌ای که ناگهان به من هجوم آورده است را کنترل کنم، همانطور بی‌حرکت می‌مانم تا این احساس از میان برود. از گرسنگی و خستگی ضعیف شده‌ام، اما به غیر از چند درد معمولی به نظر کاملاً خوب باشم. من زنده هستم، نفس می‌کشم، پلک می‌زنم و احساس می‌کنم انسانم و دقیقاً می‌دانم این احساس از کجا نشأت می‌گیرد.

به چشمانش خیره می‌شوم: «تو جونم رو نجات دادی.»  
به سینه‌ی من شلیک شد.

پدر وارنر در جسم من یک گلوله کاشت و من هنوز می‌توانم پژواکش را احساس کنم. اگر تمرکز کنم می‌توانم لحظه‌ای که آن اتفاق رخ داد را دوباره زندگی کنم. دردش، هنگفت و جانکاه بود به نوعی که هیچ‌گاه نمی‌توانم فراموشش کنم. از بهت نفسی کوتاه می‌کشم.

بالاخره متوجه غریبگی آشنای این اتاق می‌شوم و وحشتی که فریادزنان به من می‌گوید جایی که در آن بیدار شده‌ام جایی نیست که خواب مرا با خود برد، به من هجوم می‌آورد. ضربان قلبم افزایش می‌یابد و در تلاش برای دور شدن از آن پشتم را به تخته پشت سرم می‌کوبم، به ملحفه‌ها می‌چسبم و سعی می‌کنم به لوستری خیره نشوم که به خوبی به خاطر دارم...  
وارنر می‌گوید: «چیزی نیست. چیزی نیست...»

«من اینجا چیکار می‌کنم؟» وحشت، دلهره، ترس، سایه‌ای بر ذهنم انداخته‌اند. «چرا دوباره من رو اینجا آوردی؟»

«جولیت، خواهش می‌کنم، من قرار نیست بهت صدمه‌ای بزنم...»

«پس چرا من رو اینجا آوردی؟»

صدایم می‌لرزد و من برای ثابت نگه داشتنش تلاش می‌کنم. «چرا منو به این جهنم دره برگردوندی...»

«مجبور بودم مخفیت کنم.» وارنر بازدمش را بیرون می‌دهد و به دیوار نگاه می‌کند.  
«چی؟ چرا؟»

## طاهره مافی ۵

«هیچ کس نمی‌دونه زنده‌ای.»

او برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند: «من مجبور بودم به پایگاه برگردم. نیاز بود وانمود کنم همه چیز به حالت عادی برگشته و وقتم داشت تموم می‌شد.»

خودم را وادار می‌کنم ترس را کنار بگذارم.

چهره‌اش را بررسی می‌کنم و لحن صبورانه و جدی‌اش را تحلیل می‌کنم. به خاطر دارم شب قبل چگونه بود، حتما شب قبل بوده است؛ چهره‌اش را به خاطر دارم و فراموش نکرده‌ام که در تاریکی کنار من دراز کشیده بود. او با ملاحظه و مهربان بود و مرا نجات داد، جان مرا نجات داد. احتمالا مرا بلند کرد و به رختخواب برد. مرا کنار خود گذاشت، حتما او بوده‌است. اما هنگامی که به خود می‌نگرم متوجه می‌شوم که لباس تمیز به تن دارم، هیچ بخشی از جسمم خونی یا زخمی نیست یا هیچ مشکل دیگری ندارم و با خود می‌اندیشم چه کسی مرا شست؟ فکر می‌کنم چه کسی لباس‌هایم را عوض کرد؟ و نگران این موضوع هستم که احتمال دارد وارنر این کار را انجام داده باشد.

«نکنه تو...» مرد می‌شوم و لبه‌های پیراهنی که پوشیده‌ام را در دستم جمع می‌کنم. «یعنی منظورم لباس هامه...»

او لبخند می‌زند و به اندازه کافی طولانی به من خیره می‌شود که سرخ شوم و تصمیم می‌گیرم مقداری از او متنفر باشم؛ بعد سرش را تکان می‌دهد، به کف دستش نگاه می‌کند و می‌گوید: «نه. دخترها به او رسیدگی کردن. من فقط تا رختخواب حملت کردم.»  
مات و مبهوت زمزمه می‌کنم: «دخترها...»

دخترها.

سونیا و سارا.

آن‌ها هم آنجا بوده‌اند، دوقلوهای شفابخش، آن‌ها به وارنر کمک کرده‌اند تا مرا نجات دهد، چون او در حال حاضر تنها کسی است که می‌تواند مرا لمس کند؛ تنها انسان در تمام عالم که می‌توانست قدرت شفابخشی آن‌ها را بی‌خطر به جسم من منتقل کند.  
ذهنم آتش می‌گیرد.

دخترها کجا هستند؟ چه اتفاقی برای آن‌ها افتاد؟ اندرسون کجاست؟ و جنگ چطور؟ و خدای من! چه اتفاقی برای آدم و کنجی و کسل افتاد؟ و باید به پا خیزم؛ باید به پا خیزم؛ باید به پا خیزم و از رختخواب بیرون روم و راه بروم و...

تلاش می‌کنم تکانی بخورم.

وارنر مرا می‌گیرد.

بدون تعادل و لرزانم. هنوز احساس می‌کنم پاهایم به تخت چسبیده‌اند و ناگهان دیگر نمی‌توانم نفس بکشم. سرم گیج می‌خورد و احساس ضعف می‌کنم. نیاز مند ایستادنم. نیاز مند بیرون رفتنم.

نمی‌توانم.

«وارنر.» چشمانم بر اثر ضعف پی در پی بر صورتش در حرکت است. «چی شد؟ چه اتفاقی داره توی جنگ می‌افته؟»

او در حالی که شانه‌هایم را در دست دارد می‌گوید: «لطفاً. تو باید آرام آرام راه بیفتی. باید به چیزی بخوری...»

«بهم بگو.»

«نباید اول غذا بخوری یا دوش بگیری؟»

صدای خودم به گوشم می‌رسد که می‌گوید: «نه. الان باید بدونم.»

یک ثانیه، دو، و سه ثانیه.

وارنر نفس عمیقی می‌کشد؛ و یک میلیون نفس دیگر. دست راستش بر روی دست چپش قرار می‌گیرد و انگشتر یشمی در انگشت کوچکش را به چرخش می‌اندازد. دوباره و دوباره و دوباره. و بعد به زبان می‌آورد: «تموم شد.»

«چی؟»

می‌گویم، اما لب‌هایم صدایی نمی‌سازند. به نوعی بی‌حس شده‌ام. پلک می‌زنم و هیچ چیز نمی‌بینم.

او دوباره می‌گوید: «تموم شد.»

«نه.» واژه را با بازدم خود بیرون می‌فرستم. غیرممکن بودن این رخداد را با بازدم خود بیرون می‌فرستم.

## طاهره مافی ۷

او سر تکان می‌دهد. با من مخالفت می‌کند.

«نه.»

«جولیت.»

می‌گویم: «نه. نه. نه. نه. احمق نباش.» به او می‌گویم: «مسخره نباش.» به اومی‌گویم: «خدا لعنتت کنه، به من دروغ نگو!» اما حال صدایم بلند و گرفته و لرزان است و «نه!» تنفسم متقاطع می‌شود: «نه، نه نه...»

این بار واقعا به پا می‌خیزم. چشمانم به سرعت مملو از اشک می‌شود و پلک می‌زنم و پلک می‌زنم اما دنیا درهم است و می‌خواهم بخندم زیرا تنها چیزی که می‌توانم به آن ببیندیشم این است که چقد وحشتناک و زیباست، زمانی که توان دیدن حقیقت را نداریم چشمانمان حقیقت را تار می‌نمایانند. زمین بسیار محکم است.

من این را می‌دانم زیرا ناگهانی به صورتم کوبیده می‌شود و وارنر تلاش می‌کند مرا لمس کند؛ اما به گمانم فریاد می‌کشم و بر دستانش می‌کوبم چرا که از قبل جواب سوالی که قصد دارم بپرسم را می‌دانم. حتما از قبل جواب را می‌دانم که می‌توانم احساس کنم انزجار فوران می‌کند و مرا غرق می‌کند. اما به هر حال سوالم را بیان می‌کنم. من افقی‌ام اما هنوز در حال واژگون شدن هستم و حفره‌های سرم در حال باز شدن‌اند و به نقطه‌ای روی فرش خیره شده‌ام که حتی ده فوت هم از من فاصله ندارد و مطمئن نیستم که زنده هستم یا نه اما باید جواب سوالم را بشنوم.

می‌پرسم: «چرا؟»

این، تنها یک واژه است، مسخره و ساده لوحانه.

می‌پرسم: «چرا جنگ تموم شد؟» مدت زیادی‌ست که دیگر نفس نمی‌کشم و صحبت نمی‌کنم. فقط کلمات را از فاصله میان لب‌هایم به بیرون می‌ریزم. وارنر به من نمی‌نگرد.

او به دیوار و زمین و ملحفه‌ها و اینکه بند انگشانش زمانی که دستش را مشت می‌کند چگونه به نظر می‌رسند خیره می‌شود اما نه به من، به من نمی‌نگرد و زمانی که کلمات بعدی را به زبان جاری می‌کند لحنش، به شدت، به شدت ملایم و لطیف است.

## ۸ آتشم بزن

«چون اون ها مردن، عشق. اون ها همه شون مردن.»